

وقتی رنگین‌کمانی از نور در تاریکی شب سوسو می‌زد
و برف مثل غبار الماس، کوهستان را سفیدپوش می‌کرد،
باد هوهوکنان و شتابان
درست به سمت زوزه‌ی گرگ‌ها و ماه تابان می‌وزید.



ویلف به گرگ‌ها می‌گفت: «آهای! ببینید
من چقدر بزرگم! خیلی هم خشن هستم!»
و قلدربازی درمی‌آورد،



قیافه می‌گرفت و
پُزِ قدرتش را می‌داد

با نوکِ پا آرام راه می‌رفت
و تمرینِ شکار می‌کرد.



از میان این همه آهنگ که از دلِ جنگل به گوش می‌رسید، بچه‌گرگی به اسم

ویلف در گله‌ی گرگ‌ها بلندتر از همه زوزه کشید: **عووووووووو**

ویلف دلش می‌خواست قوی و درنده باشد؛

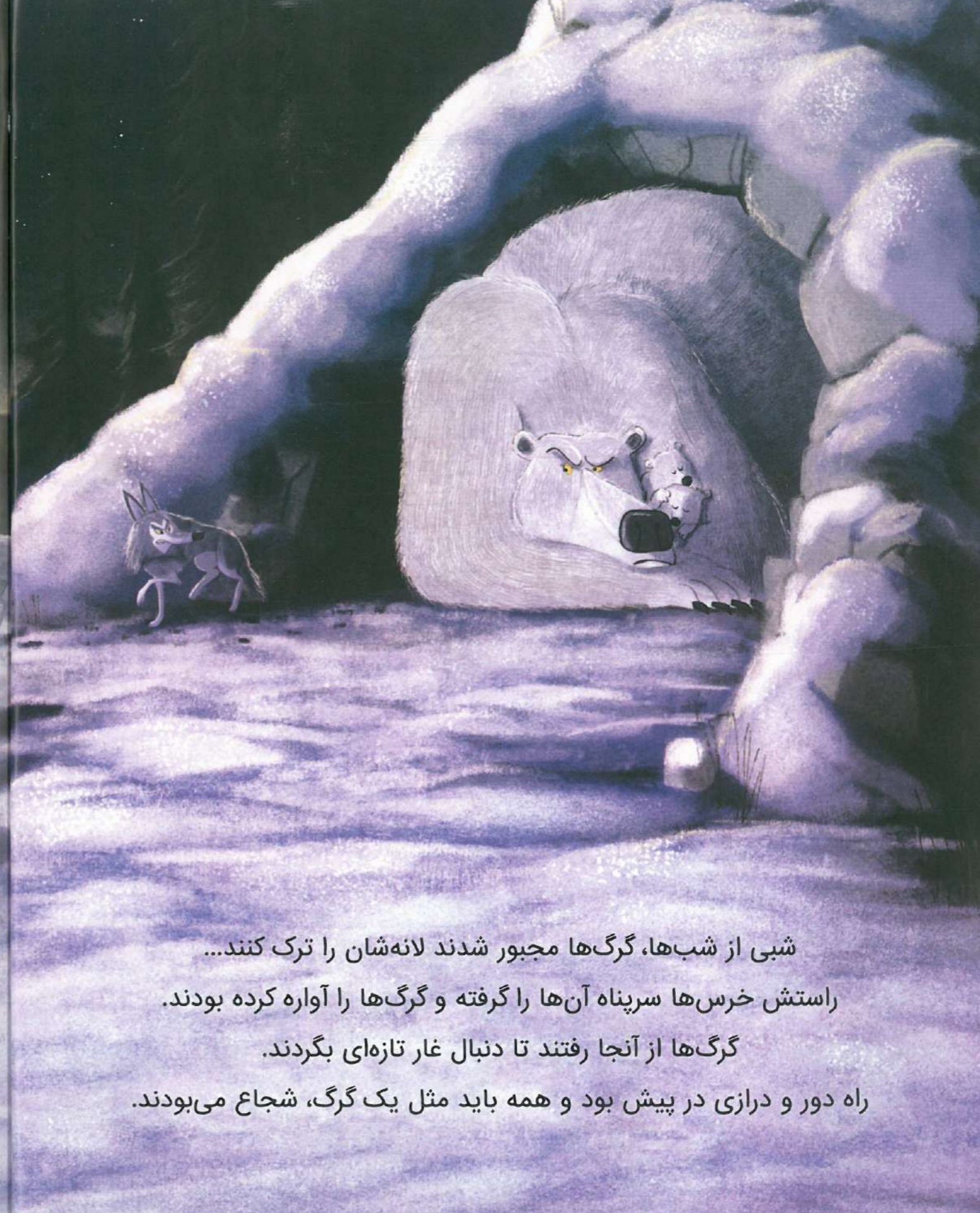
اما راستش هنوز آن قدرها بزرگ نشده بود.

او دوست داشت **خودش به تنهایی** از همه‌چیز سر در بیاورد.



ویلف داد و هوار راه انداخت: «گله به پیش! من آماده‌ام که سردسته‌تان باشم.»
گرگ‌ها پقی زدند زیر خنده: «فسقلی بفرما ته صف! سردسته باید یک گرگ
دنیا دیده باشد.»

بعد هم گرگ‌ها دلداری‌اش دادند: «غصه نخور، تو هم روزی سردسته می‌شوی!»
ویلف پُف‌وپیفی کرد و غُرغُرکنان گفت: «امیدوارم.»



شبی از شب‌ها، گرگ‌ها مجبور شدند لانه‌شان را ترک کنند...
راستش خرس‌ها سرپناه آن‌ها را گرفته و گرگ‌ها را آواره کرده بودند.
گرگ‌ها از آنجا رفتند تا دنبال غار تازه‌ای بگردند.
راه دور و درازی در پیش بود و همه باید مثل یک گرگ، شجاع می‌بودند.